

# وقتی با خویشتی یکپارچه‌ام خدا حافظی کردم



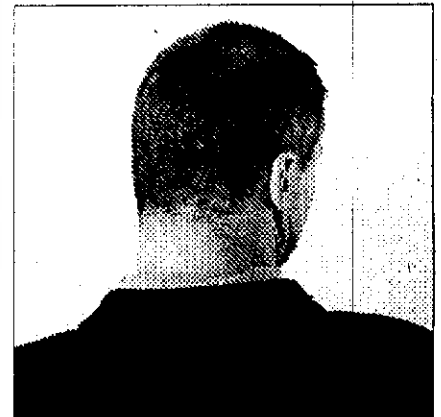
نابیوستگی‌ها و تکه‌تکه شدگی جزو نظم زندگی روزانه‌اند، مسأله فقط سازمان دادن به آن‌ها است، البته اگر اصلاً نیاز به سازمان دادن داشته باشند. شیوه مورد علاقه من در سازمان دادن به نابیوستگی‌ها این است که آن‌ها را کنار هم قرار دهم تا از هم ارتزاق کنند یا با هم ضدیت کنند، لذت بردن از نابیوستگی‌ها، ایجاد سروصدا، برای نمونه در این زمینه‌ها می‌توان به فیلم‌ها و موسیقی‌باز، مخصوصاً هیپ - هاپ اشاره کرد

## گفت‌وگو با آلکساندر هفن

اولین مجموعه داستانی هفن، با عنوان «مسأله پرونوه»، که بین «واقعیت‌های خشن» و «نرمش گذشته‌گیراننده» در یک منطقه فیرنظامی شده آرام حضور دارد؛ جایی که تاریخ نمی‌تواند تصمیم بگیرد چه تصویری از خود ارائه دهد. داستان‌های او - که ماجرای‌شان در وطن او - ساراویوو، یا در اطراف آن، می‌گذرد - با دنیایی که دچار تغییرات ناگهانی می‌شود درگیر است، و شخصیت‌های داستانی او: «پسری که مشکوک است پدرش جاسوس روس‌ها است، زن جوانی که طی معاصره اسیر شده، و یک نویسنده مهاجرت‌کرده بدشمنی که درگیرهای نظامی را از تلویزیون نگاه می‌کند، به سرعت در می‌یابند که دو واقعیت چه قدر تغییرپذیر است.

با در نظر گرفتن پیشینه زندگی هفن (او سابقاً روزنامه‌نگار و نویسنده بود که در سال ۱۹۹۱ به ایالات متحده مهاجرت کرد) چنین دنیای فیر قابل پیش‌بینی بی‌چندان تعجب‌برانگیز نیست. و چگونگی جلوه‌گردن او در دنیای ادبیات به داستان فیلم‌ها شبیه است. تصور کنید یک نویسنده مهاجر جوان که در آلمان آب سرد در شیکاگو با تلاش بسیار زبان انگلیسی یاد می‌گیرد، در کنار صدای تلق و تلق عبور قطار؛ کارهایی را انجام می‌دهد که ذهن را دچار رخوت می‌کند (کارگر آشپزخانه، پیام‌رسانی با دو چرخه، منشی کتاب‌فروشی) سرانجام موفق می‌شود وارد دانشگاه نورت وسترن شود و دوره مالی ادبیات را بگذراند. به زودی شروع به نوشتن داستان کوتاه (به زبان انگلیسی) می‌کند و هاشق همکار خود (که نویسنده و معلم است) می‌شود. این دو باهم ازدواج می‌کنند؛ او یک روز داستانی را برای یک مجله ادبی ایالت ایلینوی می‌نویسد، و در این جاست که سردبیر این نشریه از میان انبوهی از آثار فرستاده شده، داستان او را انتخاب می‌کند و نویسنده جوان ما را در مسیر موفقیت قرار می‌دهد.

داستان این است (اما به یاد داشته باشید که در داستان‌های هفن هرگز نمی‌شود مطمئن بود که چه چیز حقیقت دارد)؛ اما قطعاً از این حیثیت می‌توان مطمئن بود که هفن نویسنده با استعدادی در سطح جهانی است. او که اغلب با نابوکف مقایسه می‌شود (و این فقط به خاطر این نیست که او به زبان فیرمادری می‌نویسد)، سبک بی‌نقص و تسلط استادانه‌اش بر زبان انگلیسی آن‌چنان شوک آور است که آدم با خود می‌گوید گاش سایر نویسندگان [آمریکایی] هم به خوبی او می‌نوشتند.



نیست، اما مسأله‌یی که نسبتاً تازه‌گی دارد این است که تعالی - نظم ذاتی و اصیل چیزها - از بین رفته. من معتقدم که هیچ نظم متعالی‌یی و یا «یگانگی اصیلی» نبوده که بخواید به دست تاریخ یا توده مردم یا آن‌چس در اختیار داری، از بین رفته باشد. نابیوستگی‌ها و تکه‌تکه شدگی جزو نظم زندگی روزانه‌اند، مسأله فقط سازمان دادن به آن‌ها است، البته اگر اصلاً نیاز به سازمان دادن داشته باشند. شیوه مورد علاقه من در سازمان دادن به

درواقع نوشتن داستان Alphonse Kauders را مدت‌ها قبل از فروپاشی اتحاد شوروی شروع کرده بودم؛ فروپاشی بزرگی که در پی آن دنیایی از هم پاشید که اساس‌اش دو قدرت امریکا و شوروی بودند. بسیاری از مردم جهان شاهد فروپاشی و تکه‌تکه شدن کشورها بوده‌اند. علاوه براین، خیلی چیزها در اطراف ما به صورت تکه‌تکه هستند؛ تقریباً تمام بخش‌های انجیل تکه‌تکه و نابیوسته است. مسأله نابیوستگی، و «پاره‌پارگی»، حرف تازه‌یی

بسیاری از داستان‌هاییت (جزیره‌ها Alphonse Kauders) دارای ساختار نابیوسته یا تکه‌تکه هستند. از آن‌جایی که تو اهل ساراویوو هستی شاید خواننده‌ها گمان کنند که این مسأله به دلیل موقعیت سیاسی و فرهنگی ستیزه‌جویانه و وطن‌ات باشد. آیا این گمان صحیح است؟ گفتن این‌که ساختار تکه‌تکه داستان‌های من به دلیل فروپاشی و تکه‌تکه شدن یوگسلاوی است، حتی اگر درست هم باشد، پذیرفتنی نیست. من

نایبوستگی‌ها این است که آن‌ها را کنار هم قرار دهم تا از هم ارتزاق کنند یا با هم ضدیت کنند، لذت بردن از نایبوستگی‌ها، ایجاد سروصدا؛ برای نمونه در این زمینه‌ها می‌توان به فیلم‌ها و موسیقی‌پاپ، مخصوصاً هپ - هاپ اشاره کرد. داستان «یگانگی اسیل» نیرنگ بزرگی است که به درد ثروتمندان می‌خورد. به نظر من آن‌هایی که یا به دنبال نظم قدیمی هستند یا نظم‌نویس، آدم‌هایی محافظه‌کارند اگر تو تالیتر نباشند. من خودم تمایلات انارشیستی - لیبرال دارم، زندگی در یک دنیای ناپیوسته و پاره‌پاره برایم آزاردهنده نیست مادام که نایبوستگی‌ها هرازگاهی در کنار هم قرار بگیرند. چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که ناپیوستگی و پاره‌یاری داستان‌های من یک استراتژی موجه و مجاز است و برای توجیه آن نیاز به فاجعه‌ی بزرگ نیست.

**داستان‌های تو این اعطاف را - یا ارزش‌های تفسیر دوباره تاریخ را - بیان می‌کنند. دنیایی که تو در آن بزرگ شدی - یوگسلاوی تحت حاکمیت تیتو - دیگر وجود ندارد. تاریخ - در مدت زمانی به این کوتاهی - ظاهراً از دنیایی که تو می‌شناختی رخت بریست.**

سقوط یوگسلاوی تحت حاکمیت تیتو برایم ناراحت‌کننده نیست - هیچ نوستالژی نسبت به آن یوگسلاوی یا زندگی‌ام در آن ندارم - به جز خاطرات کودکی‌ام. در پس آن چه شما گفته‌اید یک فرض هست؛ این‌که بین یوگسلاوی تحت حاکمیت تیتو و ناسیونالیسم خشن و خونبار یوگسلاوی کنونی یکی می‌بایست انتخاب می‌شد. اما همیشه امکان انتخاب‌های دموکراتیک هم وجود داشته، که یکی از این انتخاب‌های دموکراتیک نتیجه‌اش به وجود آمدن چند ایالت دموکراتیک در همسایگی هم یا اتحادی سست بود. بسیاری از ما در بوسنی یا یوگسلاوی سابق برای دستیابی به آن انتخاب‌ها، در مقاطعی، تلاش کرده‌ایم و یا می‌کنیم. در سال ۱۹۹۱ من برای مجله‌ی در سارایوو کار می‌کردم که اولین تظاهرات بر ضد میلوسویچ، در بلغراد انجام گرفت و ما با مردمی که برای سرنگونی آن حرامزاده مبارزه می‌کردند، هر روز تماس داشتیم. من هنوز برای این مجله - دنس - Dani - هر دو هفته مقاله می‌نویسم؛ این مجله برای ایجاد دولتی دموکرات‌تر و غیرناسیونالیستی‌تر در بوسنی، به‌طور جدی فعالیت می‌کند. برای مثال، خواهر من، الان در

سارایوو هست، «هر چند با پاسپورتی کانادایی»، و دارد با حکومت دزدها در بوسنی می‌جنگد. شاید نابودی دنیایی که من می‌شناختم آن قدرها هم ناراحت‌کننده چون آن اتفاق هنگامی رخ داد که من از امنیت کودکی و نوجوانی جدا شده بودم و یا به دنیای بزرگسالی گذاشته بودم.

اجازه بدهید موضوعی را روشن کنم. گرچه من از این‌که بین دولت کنونی بوسنی سقوط کرده و دیگر میلوسویچی وجود ندارد بسیار خوشحال می‌شوم، اما این دور برای من یکی نیستند. از لحاظ نظری، هر نوع ناسیونالیستی برای من نفرت‌انگیز است، و تمام ایالت‌های یوگسلاوی سابق در زمینه آن چه رخ داد تا حدودی مسئول هستند، اما برابر دانستن بوسنی و یوگسلاوی تحت حاکمیت میلوسویچ برابر دانستن قربانی و جنایتکار است. جنگ درون بوسنی، «جنگ داخلی» نبود بلکه «قوم‌کشی» بود یا دست‌کم تلاش برای قوم‌کشی در بوسنی، بخش مسلمان جمعیت.

من یقیناً قصدم گفتن این نبود که تو تالیتر رسم تیتو انتخاب ارجح است. شاید بیشتر منظورم این بود که ناسیونالیسم خونبار کنونی - دست‌کم برای دنیایی که از رسانه‌ها اشباع شده - تقریباً خاطره آن دوره را از بین برد، حال این خاطره ته رنگی از نوستالژی داشته باشد یا نداشته باشد. دلیل این حرف‌ها این است که در بسیاری از داستان‌های تو یک حس حسرت‌بار و تقریباً گذرا هست که می‌گوید چیزی برای ابد رفته.

چیزی همیشه برای ابد می‌رود، اما بعضی وقت‌ها چیزی در عوض به دست می‌آوری. در واقع، بیشتر چیزها وقتی رفتند برای ابد می‌روند. به نظرم یکی از غرایز انسان که برای بقاء ضروری است موجب می‌شود که آدم بتواند به طریقی بر فقدان‌ها و خسران‌های خود فائق شود؛ شاید همین غریزه است که نمی‌گذارد آدم بتواند مرگ خود را تصور کند. اگر می‌توانستیم نیستی، و یا رنج و عذاب پیش از آن، را تصور کنیم فلج می‌شدیم. بنابراین باید با فقدان و خسران کنار آمد. خسران‌های زندگی من آن قدرها بزرگ نیست، کسی را تصور کنید که پانزده نفر از اعضای خانواده خود را از دست داده، مورد تجاوز قرار گرفته و بعد هم به، مثلاً، شیکاگو انتقال داده شده و در آن‌جا در یک سوپرمارکت کار می‌کند. به این می‌گویند خسران. با این همه، آدم‌ها به زندگی خود ادامه می‌دهند.

جدای از قوم‌کشی، به نظر من می‌رسد تقریباً

هر انسانی که در معرض روابط اجتماعی قرار دارد وقتی با چیزی که می‌توان نام «فردیت سازی» را بر آن داد روبه‌رو می‌شود، فقدان امنیت دوران کودکی، فقدان جس یگانگی، را تجربه می‌کند. این فقدان، جبران‌ناپذیر است؛ اما از طرفی آدم ممکن است، به عنوان شخصی بالغ، چیزهایی را هم به دست آورد؛ منظورم این است که چیزی را از دست می‌دهی، اما در عوض خوشی‌ها و مسئولیت‌های بسیاری به دست می‌آوری، و به دنیای خودت قدری سروسامان می‌دهی. به نظر من دست‌کم به دو شیوه می‌توان با فقدان و خسران (بالفرض بسیار عظیم) برخورد کرد؛ می‌توانی غصه بخوری، برای آن‌چه از دست دادی ماتم بگیری، و با خود فکر کنی که اگر آن اتفاق نمی‌افتاد زندگی من به یک شکل دیگر می‌شد؛ یا این‌که می‌توانی خسرانی را که برایت پیش آمد، بررسی کنی تا بتوانی موقعیت کنونی خود را تخمین بزنی، با آن چه داری کار کنی و با واقعیت‌ها زندگی کنی. بسیاری از مردم بوسنی به شیوه دوم عمل کرده‌اند، هرچند که در مراحل به مراقبت‌های درمانی نیاز داشتند.

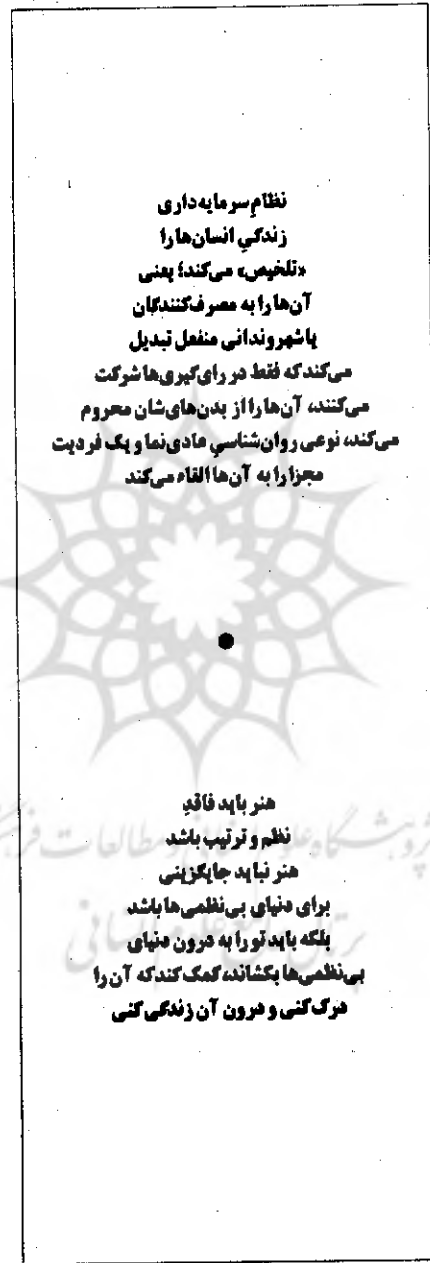
برنامه‌ی در دانشگاه ایلینوی در شیکاگو هست برای کمک به بوسنیایی‌ها که از طریق شهادت دادن، بر شوک‌های روحی خود فایز می‌شوند. تعداد زیادی از این شهادت‌داه‌ها درباره جنگ و قوم‌کشی در بوسنی ضبط شده و از آن‌ها به‌عنوان وسیله‌ی برای فراموش نکردن حوادث بوسنی و ثبت تجارب مردم بوسنی و نیز وسیله‌ی درمانی استفاده می‌شود. یکی از دوستان من از دست‌اندرکاران این برنامه بود و با بوسنیایی‌ها مصاحبه می‌کرد؛ او (she) به من گفت که با زنی مصاحبه کرده بود که جهنم را از سر گذرانده بود؛ این زن زادگاه‌اش توسط نیروهای صرب غارت و نابود شده بود. در حالی که این زن تلاش می‌کرد تا از حمله صرب‌ها فرار کند - از خیابان‌های متروکه می‌گذشت، همه جا آشوب‌زده - اسی را دید که بی‌حرکت، جلو یک کفش فروشی ایستاده بود و داشت به عکس خود در شیشه کفش‌فروشی نگاه می‌کرد. در میانه تمام آن نابودی و آشوب، اسی داشت زیبایی خود را تحسین می‌کرد، و زن هم آن صحنه را دید و به خاطر سپرد. شاید آن را برای آینده به خاطر سپرد. شاید نمی‌توانست فکر نکند که آینده‌ی در کار نخواهد بود، و این‌که روزی این داستان را برای کسانی تعریف خواهد کرد.

پله، گفتی «داستان»؛ در داستان Sorge Spy Ring به هنگام صحبت از «تاریخ»، تعریفی را از دایرةالمعارف بریتانیکا، (محدوده ۱۷۶۹)، می آوری که می گوید: «تاریخ، توصیف یا گزارش اتفاقات است به همان گونه که هستند یا بوده اند، توسط روایتی مستمر و منظم از واقعیت های اصلی و شرایط آن ها... یک منبع جدیدتر، یعنی «فرهنگ دانشگاهی وبستر»، چاپ نهم، (محدوده ۱۹۹۱)، تعریف اول را این گونه می دهد: «قصه، داستان» در دنیای امروز، کدام یک از این دو موثر است: حقیقت، یا داستان؟ برابر دانستن تاریخ با داستان خیلی خطرناک است، چون در این صورت ممکن است ادعا کنیم که «یهودگشی» داستان است. تاریخ، داستان نیست، یا دست کم «نباید» داستان باشد. از طرف دیگر این ادعا که تاریخ، بازنمایی ساده «حقیقت» است تقریباً بهمان اندازه خطرناک است. بنابراین، برای مثال، غیبت آمریکایی های آفریقایی، حتی تا همین اواخر، از تاریخ رسمی امریکا - داستان سفیدپوست های مهم - موجه محسوب می شد. آمریکایی های سیاهپوست از تاریخ امریکا غایب بودند فقط به خاطر این که تاریخ امریکا عمدتاً داستان هایی بود درباره سفیدپوستان که توسط سفیدپوستان روایت شده بود. تاریخ و داستان هر دو باید «روایت» بشوند. اما این که روایت کنندگان چه کسانی باشند و شرایط روایت چه باشد، اهمیت بسیار دارد. تاریخ و داستان بهم متصل اند، به درون هم جاری می شوند، و نقطه تلاقی این دو، هم غالب ترین است و هم خطرناک ترین. مرز مبهم بین داستان و تاریخ به لحاظ سیاسی دارای اهمیت فوق العاده است. چون تاریخ و داستان هر دو الگوها و نمونه هایی برای رفتار و شیوه زندگی انسان ها ارائه می کنند؛ تنها سوالی که پیش می آید این است که چه جزئیاتی باید انتخاب شوند. و این جاست که تکه خرده ها، یا جزئیات، دوباره مطرح می شوند؛ تاریخ هر چه قدر از زندگی واقعی انسان ها دورتر شود، جزئیات آن هم کمتر می شود و جنبه داستانی آن بیشتر می شود.

بنابراین کاری که داستان می تواند انجام دهد این است که در لایه جزئیات خود را به شکل تاریخ ارائه کند و به صورت تاریخ سیلی بزند و آن را با واقعیات زندگی مردم منطبق کند.

در پاورقی هایی که بر داستان Alphonse Kauders نوشته می، آورده می که «واقعیت نمایی داستان از طریق جزئیات دقیق به دست می آید»، تو از جزئیات،

یا واقعیت های گسسته - تمایلات یوزنوگراییک آلفونسه کوردز، نفرت اش از اسپ ها، و صدای گوزهای اش - استفاده می کنی تا زندگی اش را به صورت مستند ارائه دهی. با این حساب، بهترین شیوه برای استناد به این که یک شخص واقعاً چه کسی است، چیست؟



**نظام سرمایه داری**

**زندگی انسان ها را**

«تلخیص» می کند؛ یعنی

آن ها را به مصرف کنندگان

یا شهروندانی منفعل تبدیل

می کند که فقط در رای گیری ها شرکت

می کنند، آن ها را از بدن های شان محروم

می کند، نوعی روان شناسی مادی نما و پگ فرودت

مجزا را به آن ها القاء می کند

**هنر باید فائق**

نظم و ترتیب باشد

هنر نباید جایگزینی

برای دنیای بی نظمی ها باشد

بلکه باید تو را به درون دنیای

بی نظمی ها بکشاند، کمک کند که آن را

فرهنگی و فرون آن زندگی کنی

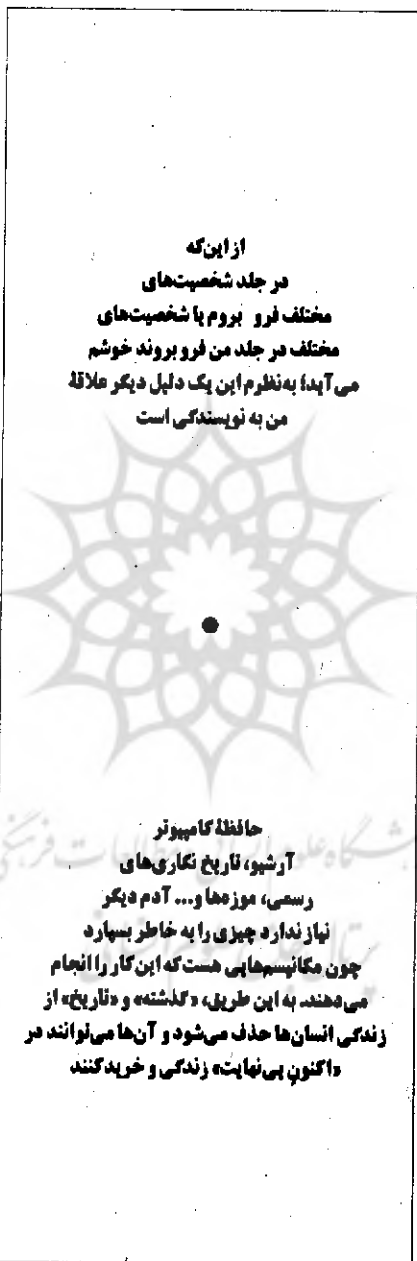
یا شهروندانی منفعل تبدیل می کند که فقط در رای گیری ها شرکت می کنند، آن ها را از بدن های شان محروم می کند، نوعی روان شناسی عادی نما و یک فردیت مجزا را (که فقط هم به خودش می پردازد به جای آن که به سایر مردم بپردازد) به آن ها القاء می کند. به نظر من آن چه وجود شخص را تشکیل می دهد، اعمال مادی است. شیوه ارتباط یک بدن با بدن های دیگر؛ جزئیات وجود مادی؛ زبانی که در مراددهای عمومی به کار می رود، این طور چیزها. منظوم این است که اگر می خواستی شخصی را از گذشته های دور به یاد بیاوری، چه چیزی را به یاد می آوردی؟ بدن شان را به یاد می آوردی در زمانی به خصوص، صدا و قیافه شان را، زبان شان را، و به کمک شهادت دادن دیگران روایتی در موردشان خلق می کنی؛ بمنظوم تاریخ به این شکل به وجود می آید، جز این که «بدن» ممکن است در جایی ناپدید شود. و خودت را چگونه به یاد خواهی آورد؟ یکبار جایی خوانده بودم که «ذوالفقار علی بوتو» نخست وزیر پاکستان، که در یک کودتای نظامی دستگیر و در سلول انفرادی زندانی شده بود (سراخر هم اعدام شد) زمان بی پایان خود را این گونه سرمی کرد که روزی از روزهای گذشته زندگی خود را انتخاب می کرد و سعی می کرد تمام اتفاقات آن روز به خصوص را به یاد آورد. بیهودگی و غبت بودن چنین کاری برای من وحشتناک است. تصور می کنم که او پشت سرهم شکست می خورد، چون او که در سلول انفرادی مرگ را انتظار می کشید، دیگر آن شخصی نبود که در آن روز به خصوص بود. در این جا بزرگترین سؤال این است: او چگونه می توانست حافظه (خاطره)، تاریخ و داستان را از هم تمیز بدهد؟ و اصلاً نیازی به این کار داشت؟ البته، این واقعیت که او در سلول انفرادی بود، نکته مهمی است، چون اگر از زندان آزاد می شد به تعداد زیادی کتاب و دوست و دشمن، شهادت دادن ها، تصاویر و بوها و صداها رجوع می کرد تا بتواند حافظه خود را برای به یاد آوردن گذشته تقویت کند.

یکی از راویان داستان های می گوید: «من به چیزهای آشکار و پیدا اعتقاد داشتم، و به کتاب ها اطمینان می کردم. ده سال ام بوده، حالا چه؟ هنوز سر این حرف هستی؟

نه. ولی کتاب را بیش از قبل دوست دارم. چون یاد گرفتم که کتاب ها «حقیقت» را ارائه نمی کنند، بلکه فضایی را ایجاد می کنند، فضایی عمومی که در آن

خب، بستگی به این دارد که شما به چه چیز و به چه علت دارید استناد می کنید و این که از یک شخص چه می خواهید اگر از من می پرسید که بهترین شیوه ثبت تاریخ بشر چیست، جوابام این است: بمنظور من نظام سرمایه داری، زندگی انسان ها را «تلخیص» می کند، یعنی، آن ها را به مصرف کنندگان

خواهند کرد. و من هنوز به آن «تصویر بزرگ‌تر» دست نیافته‌ام. نمی‌دانم «تصویر بزرگ‌تر» برای سایر نویسندگان چیست، اما آن‌چه من از طریق نویسندگی به آن دست می‌یابم (جدای چیزهای خوب - خوب مثل شهرت و بخت که تازگی به من رو کرده) این است که بی به شیوه عملکرد مسائل



از این که  
در جلد شخصیت‌های  
مختلف فرو بروم با شخصیت‌های  
مختلف در جلد من فرو بروند خوش  
می‌آید؛ به‌نظرم این یک دلیل دیگر ملاحظه  
من به نویسندگی است

حافظه کامپیوتر  
آرشیو، تاریخ نگاری‌های  
رسمی، موزه‌ها و... آدم دیگر  
نیاز ندارد چیزی را به خاطر بسپارد  
چون مکانیسم‌هایی هست که این کار را انجام  
می‌دهند. به این طریق، گذشته و «تاریخ» از  
زندگی انسان‌ها حذف می‌شود و آن‌ها می‌توانند در  
«گذشته» بی‌نهایت زندگی و خرید کنند

می‌برم. نویسندگی برای من شیوه دانستن و فهمیدن است، و از طرفی این‌قدر خوش‌شانس بودم که کسی را پیدا کنم که برای کار مورد علاقه‌ام به من پول بدهد. وقتی نمی‌نویسم سرحال نیستم، هرچند که فوتبالیست خوبی هستم. وقتی برای لحظه‌ای روی زمین درنگ می‌کنیم (کسی

حقیقت مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد. با کتاب هرگز تنها نیستی.

یک شخصیت دیگر می‌گوید: «شاید هنر یکی از آخرین نقاط مقاومت‌کننده در برابر هرج و مرج است. و شاید هم نیست.» عقیده خودت چیست؟

خب، من این جمله را نوشتم و در دهان «آلفونزه کودرز» گذاشتم، شخصی که دقیقاً یک الگوی اخلاقی یا سیاسی نیست. هرج و مرج نقطه مقابل نظم است، و این بدان معناست که هنر با نظم و ترتیب سروکار دارد، و من هم چنین چیزی را نمی‌پسندم. به‌نظر من هنر باید فاقد نظم و ترتیب باشد. هنر نباید جایگزینی برای دنیای بی‌نظمی‌ها باشد، بلکه باید تو را به درون دنیای بی‌نظمی‌ها بکشاند، کمک کند که آن را درک کنی و درون آن زندگی کنی. کافکا می‌گوید کتاب باید تبری باشد برای شکستن دریای یخ‌زده درون ما.

همسر من به همراه یک عده دانشجویی که دوره نویسندگی خلاق را گذرانده بودند در کلاس دانشگاهی خود «اولیسه» می‌خواند. یک روز ماجرای پیش آمد؛ جوئیس داشت چیزهایی را دیکته می‌کرد و بکت هم آن‌ها را می‌نوشت، بعد یک ثفر در زد، جوئیس گفت: «بیا تو» و بکت هم آن را نوشت، بعد بکت متوجه قضیه شد و از جوئیس پرسید آیا آن را پاک کند، و جوئیس در جواب گفت: «نه، بگذار باشد» و بنابراین آن جمله همان‌طور باقی ماند. این قضیه دانشجویان فارغ‌التحصیل دوره نویسندگی خلاق را بسیار ناراحت کرد؛ از نظر آن‌ها این، دخالت هرج و مرج گونه مسائل روزمره در هنر بود. آن‌ها معتقد بودند که نویسنده، هنرمند، در کار خود با نظم و ترتیب سروکار دارد و این‌که هنر در مقابل هرج و مرج و بی‌نظمی مقاومت می‌کند. برای‌شان قابل قبول نبود که کسی ناگهان وارد آن نوشته شود و به‌طور برنامه‌ریزی نشده، ردی از خود به‌جا بگذارد. تبری برای شکستن دریای یخ‌زده؛ آیا دلیل این‌که شخصیت‌هایت در داستان‌های مختلف دوباره ظاهر می‌شوند، همین است - شخصیت‌هایی مثل سرج Sorg، کودرز و همین؟ آیا وقتی این داستان‌ها را می‌نوشتی جداگانه روی‌شان کار می‌کردی یا نه، یک تصویر کلی و بزرگ در ذهن‌ات داشتی و پشت‌سر هم آن‌ها را می‌نوشتی؟

یک تصویر کلی و بزرگ در ذهن‌ام داشتم و جداگانه می‌نوشتم‌شان. نمی‌دانستم داستان بعدی در چه مورد خواهد بود، اما می‌دانستم که باهم زندگی

که شخصیت‌هایش، به ترتیب، مهاجری است از جمهوری دامپنیک و یک بریتانیایی قرن نوزدهم که به همراه ناپلئون به سمت روسیه در حرکت است... به‌فرض این‌که بخش اعظم کتاب‌ات، اگر نه همه‌اش، تخیلی باشد، داستان واقعی همین چیست؟

تو به من بگو. من از این‌که در جلد شخصیت‌های مختلف فرو بروم یا شخصیت‌های مختلف در جلد من فرو بروند خوشم می‌آید؛ به‌نظرم این یک دلیل دیگر علاقه من به نویسندگی است. و به همین دلیل از جاسوس‌ها خوشم می‌آید؛ آدم‌هایی با شخصیت‌های چندگانه به‌طور هم‌زمان. این قضیه همچنین این کلیشه رایج را که اثر ادبی اتوبیوگرافی پنهان، یا نه چندان پنهان خود نویسنده است برهم می‌زند. کدام یک از آن شخصیت‌ها من «واقعی» را ارائه می‌کنند؟ بعضی از آن‌ها کاری می‌کنند که من انجام داده بودم، بعضی از آن‌ها شاهد چیزهایی هستند که دوستان من شاهدشان بودند، بعضی از آن‌ها کارهایی انجام می‌دهند که من دوست داشتم انجام بدهم، و بعضی از آن‌ها کارهای‌شان صرفاً زاینده تخیل است.

کارگزارم به من می‌گفت که وقتی کتاب «مسأله برونو»، فروخته می‌شد، چند تا ویراستار را دیده بود که فکر می‌کردند من وجود ندارم. یکی از آن‌ها فکر می‌کرد که کارگزارم، خودش کتاب را نوشته. و این برای من وجدآور بود. به کارگزارم گفتم: «هرکس که می‌گوید من وجود ندارم دوست من است.» اگر کسانی هستند که فکر می‌کنند من وجود ندارم، لابد کارم را درست انجام داده‌ام.

آسان است - و همین‌طور بسیار پر لذت - که آدم برای خودش ماهواره‌هایی خلق کند. اسمش را بگذار «اختلال شخصیت چندگانه»، ولی چه کسی هست که نخواهد در یک جاهایی از زندگی‌اش شخصیت متفاوتی داشته باشد؟ آدم فقط کافی است تصور کند که به پهل دستی خود در یک هواپیما، چه تعداد دروغ گفته است.

بله، من، وقتی زندگی‌ام در سارایوو به واسطه جنگ داشت نابود می‌شد، فهمیدم می‌توانم تصویر کاملاً متفاوتی از خودم بسازم. در زبان خاص جاسوس‌ها اصطلاح «افسانه» وجود دارد که زندگی خیالی و غیرواقعی‌بی است که یک جاسوس ادعا می‌کند داشته. من در شیکاگو می‌خواستم به‌عنوان بارمن در جایی کار پیدا کنم، و به هر باری که می‌رفتم می‌گفتم من یک موقعی بارمن بودم. که خب البته

حقیقت نداشت. هیچ وقت هم این شغل را به دست نسیاوردم. به نظر من ویژگی‌های لازم این شغل را نداشتیم، اما خودم را به عنوان کسی که یک زمانی بارمن بوده تصور می‌کردم.

باز آنرینی. جالب است که خودمان دروغ‌های خودمان را باور می‌کنیم. اما خوب زندگی‌ات به عنوان یک مهاجر، واقعیت دارد. تو در اوایل دهه نود به ایالات متحده آمدی، نمی‌توانستی انگلیسی را خیلی خوب صحبت کنی. در داستان Exchange of pleasant words (مبادله کلمات خوشایند) این تجربه را به زیبایی می‌گنجانی: دما زندگی نصف شده آدم‌هایی را تجربه می‌کردیم که نمی‌توانند گذشته خود را فراموش کنند و از طرفی هم می‌ترسند که به زبان خارجی با آن‌ها صحبت شود، چون دیگر نمی‌توانند حرفی را که معنی مورد نظرشان را داشته باشد، بیان کنند. اگر زبان، یا توانایی برقراری ارتباط زبانی، چیزی است که به وجود ما معنی می‌دهد، پس یک مهاجر برای خلق معنی چه امکان‌هایی پیش رو دارد؟

زبان برای برقراری ارتباط بین انسان‌ها ضروری است و این تبادلات زبانی هویت آدم را شکل می‌دهند. یک مهاجر در زندگی سابق خود هر که بوده، در محیط جدید تغییر می‌کند و این دگرگونی بعضی وقت‌ها دردناک و خفتبار است. من در مرحله‌ای از زندگی‌ام به کسانی که بیشترشان اهل شوروی سابق بودند زبان انگلیسی تدریس می‌کردم؛ بعضی از آن‌ها دانشمندان برنامه فضایی شوروی بودند؛ آن‌ها در این‌جا بچه‌هایی امریکایی داشتند که با صدای بلند با آن‌ها حرف می‌زدند و انگار که مثلاً عقب‌مانده باشند، چون آن‌ها در سطح ابتدایی زبان بودند و حتی جمع کلمه ox گاو را هم نمی‌دانستند.

من وقتی به این‌جا آمدم انگلیسی را به اندازه کافی خوب صحبت می‌کردم، می‌توانستم تا اندازه‌ای به خوبی ارتباط برقرار کنم، اما من دچار بحران تبارشناسختی شده بودم چون همیشه به نظر من می‌رسید که بین آن‌چه «می‌خواهم» بگویم و آن‌چه «عملاً» می‌گویم شکاف وجود دارد. و در واقع تصویر نادرستی از خود ارائه می‌دادم، و فقط نظاره‌گر این بودم که چگونه در چشم (و گوش دیگران) دارم شکل متفاوتی پیدا می‌کنم. این قضیه در ابتدا مرا می‌ترساند، اما در ادامه برایم رهایی‌بخش شد. در این موقع بود که با خویشتن واحد و یکپارچه خود

خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم که در زمینه نویسندگی - و هر چیز دیگر - متفاوت عمل کنم. وقتی موضوع نویسندگی پیش می‌آید، گمان‌آم این است که تو به این دلیل به انگلیسی می‌نویسی که نویسندگی مثل جازی شدن مایه‌ی سیال است و به همین خاطر فرصت ترجمه شدن پیدا نمی‌کند.

من داستان‌های  
را منحصرأ به زبان  
انگلیسی می‌نویسم، اما  
به طور مرتب به زبان مادری‌ام  
نیز می‌نویسم. همان‌طور که گفته‌ام  
من هر دو هفته، یک ستون به زبان بوسنیایی  
در نشریه دنی می‌نویسم

مرز مهم بین  
داستان و تاریخ  
به لحاظ سیاسی دارای  
اهمیت فوق‌العاده است. چون  
تاریخ و داستان هر دو الگوها  
و نمونه‌هایی برای رفتار و شیوه  
زندگی انسان‌ها ارائه می‌کنند؛ آنها  
سوالاتی که پیش می‌آید این است که چه جزئیاتی  
باید انتخاب شوند

من داستان‌هایم را منحصرأ به زبان انگلیسی می‌نویسم، اما به طور مرتب به زبان مادری‌ام نیز می‌نویسم. همان‌طور که گفته‌ام، من هر دو هفته، یک ستون به زبان بوسنیایی در نشریه دنی می‌نویسم. سال‌هاست که این کار را می‌کنم. به زبان بوسنیایی داستان هم می‌نویسم ولی آن داستان‌ها

هیچ شباهتی به داستان‌های کنونی‌ام نداشتند. علاوه بر این، در سال ۱۹۹۷ من چندتایی از داستان‌هایم را که به انگلیسی نوشته بودم به بوسنیایی ترجمه کردم و در سارایوو منتشرشان کردم. نکته جالب برایم این بود که آن داستان‌ها به زبان انگلیسی بهتر و حقیقی‌تر بودند و این در ترجمه به بوسنیایی تاحدودی از دست رفته بود.

در داستان A Coin یک سکه، که نامه‌نگاری بین دو دوست اساسی آن است - یکی در شیکاگو و دیگری در سارایوو - یکی از این دو شخصیت می‌گوید: «آن‌چه مرا وحشت زده می‌کند این است که، وقتی من دارم این پاکت نامه خسته را پاره و باز می‌کنم، او (she) ممکن است مرده باشد. ممکن است نابود شده باشد، ممکن است به روح تبدیل شده باشد، هیچ شده باشد - شخصیتی داستانی. و من دارم نامه او را طوری می‌خوانم که گویی او زنده است، و صدایش در گوشم می‌پیچد، تصویرش در برابر چشمانم، دست‌اش در حال نوشتن حروف منحنی. می‌ترسم با موجودی که در خاطره‌ام وجود دارد، با شخصی مرده، ارتباط داشته باشم. من از این واقعیت می‌ترسم که زندگی نسبت به مرگ همیشه در مرتبه پایین‌تری قرار دارد و من، علی‌رغم ضعف و ناتوانی‌ام، برخلاف خواست خودم، انتخاب شده‌ام تا شاهد این مغایرت باشم.» بسیاری از شخصیت‌های داستانی‌ات این وظیفه را تحمل می‌کنند. شاهد چیزی بودن چه مسئولیت‌هایی دارد؟

الان می‌توانی با این تکنولوژی، خاطرات را در خارج از ذهن انسان ثبت کرد، می‌دانی که، حافظه کامپیوتر، آرشیو، تاریخ نگاری‌های رسمی، موزه‌ها و... آدم دیگر نیازی ندارد چیزی را به خاطر بسپارد، چون مکانیسم‌هایی هست که این کار را انجام می‌دهند. به این طریق، «گذشته» و «تاریخ» از زندگی انسان‌ها حذف می‌شود و آن‌ها می‌توانند در «اکنون بی‌نهایت» زندگی و خرید کنند، چون گذشته در جای دیگر ذخیره و ثبت می‌شود. به همین ترتیب، تکنولوژی برای «شاهد بودن» وجود دارد - رسانه‌ها، تصاویر - که به واسطه آن، شخص شاهد حادثه ثبت شده است تا حادثه واقعی. چنین چیزی ممکن است چون این تکنولوژی‌ها ادعا می‌کنند که صرفاً «حقیقت» را بازنمایی می‌کنند، و بنابراین حادثه در بازنمایی حادثه ظاهراً برابرند. به عنوان جایگزینی برای این مسأله، خاطرات شخصی را داریم، خاطراتی که ناشناخته‌اند و به طور مداوم بخشی از زندگی انسان‌ها هستند. □